

قصه یا داستان

نگاهی به قصه «پروین دخت»

محمد رحیم اخوت

نظری در دو سالی که با هم کار کردیم کی یک بار چکتان دیر و زود شد؟ صبح که خدمتتان گفتم. چک فردا پول می‌شود.

یکبار ساکت شد با تعجب گفت: ا. شما ایید؟ گفتند نیستید که. بله گفتید. من فقط مجدد مزاحمتان شدم بگویم، اگر فعلاً پول نیست بیایم آنجا خدمتتان چک را برایم عوض کنید.

گفتم: شما که گفتید چک را خرج کردید و امکان عقب انداختن‌اش نیست

دستپاچه گفت: خوب خرج هم کرده بودم اما آنها امروز و فردا سرشان نمی‌شود. چک را آوردند پول گرفتند، رفتند. یعنی بنده دلخواه این کار را کردم. متنی نیست، اما به هر حال بنده و شما مدت‌هاست با هم کار می‌کنیم و این جور بده بستان‌ها لازمه کار بازار است. حالا شما دستور بدهید بنده اجرا می‌کنم.

نفسم گرفته بود. گره روسری را شل کردم. گفتم: شما لطف کردید. احتیاجی نیست تشریف بیاورید دفتر. فردا خانم منشی تماس می‌گیرند چک را ببرید بانک.

گوشی را گذاشتم به منشی گفتم: به تدارکات بگو حساب این بابا را ببندد. از این به بعد هیچ خریدی از نظری نمی‌کنیم.

پروین دخت از کودکی شیرین بود. آدم‌ها دور و برش می‌چرخیدند و قربان صدقه‌اش می‌رفتند. دست‌های کوچک تپل‌اش را می‌گرفتند می‌بوسیدند، از شیرین‌زبانی‌اش هم تعریف می‌کردند و می‌خندیدند. هرچه می‌خواست کافی بود اراده کند. شاید همین بود که فهم کودکانه‌اش بعد از مدتی انتخاب می‌کرد که کدام چیزها را می‌خواهد داشته باشد. کسی از کودکی‌اش این‌طور یاد نمی‌کرد که در بازار و مهمانی دست درازی کرده باشد، یا انگشت اشاره‌اش به سمت هر چیز که به چشم می‌دید نشانه رفته باشد. این خوشبختی مایه‌ی غروری شده بود که او را از سایر آدم‌های دور و برش یک قدم جلوتر گذاشته بود.

روزها گذشت و پروین دخت برای خودش خانمی شد. شوهر کرد و بچه‌دار شد و کار و بار مستقلی راه انداخت. تا آن روز که تلفنی خبر دادند پروین دخت مرده است.

وارد شرکت که شدم منشی گوشی را نگه داشته بود توی هوا و غمگین نگاهم می‌کرد. رفتم گوشی را گرفتم، صدایی از آن طرف خط یکبند به خودش و من و دنیا بد و بیراه می‌گفت، و خط و نشان می‌کشید. گذاشتم خوب خودش را خالی کند، بعد گفتم: جناب

که به واقعی بودن هر چیزی که تا به حال داشته‌ای شک کنی.

کنار میز منشی روی زمین نشستم و اشکام جاری شد. آرزو کردم کاش کسی در کودکی محکم پشت دست پروین دخت کوبیده بود، تا زودتر از اینها شک کند. آدم‌ها در جوانی زودتر ترس‌شان از خفیف شدن می‌ریزد. پروین دخت سال‌ها بود برای خودش کار می‌کرد. یعنی تا به حال فیض حضور طلبکار را درک نکرده بود؟ شاید طلبکارهای قبلی بساز و منصف بوده‌اند. شاید اصلاً راست نگفته باشد. اگر ترس‌اش از طلبکار را سرپوش ترس یا خستگی بزرگتری کرده باشد چه؟ اینکه عمری با لبخند، بار زندگی همه آدم‌های اطرافش را به دوش بکشد سخت بوده لابد. یعنی اگر کسی دیروز ظهر، گرم زده بود روی شانهاش، توی چشم‌هایش خیره شده بود، گفته بود، خسته نباشی زن، بعد او یک آه بلند کشیده بود با چشم‌های خیس نگاهش کرده بود، گفته بود، زنده باشی، حالا خودش هم زنده بود؟ وقتی همیشه برای خستگی حاضر باشی، کم‌کم از یادشان می‌روی. فراموش می‌کنند که در این کالبد ظریف همان نیازها به دلگرم شدن محبت دیدن، نوازش و هر چیز دیگر وجود دارد. اگر امروز صبح کسی از دور و بری‌هایش سرش را در آغوش گرفته بود، نرم روی موهای جوگندمی کوتاه‌اش دست کشیده بود، اگر رفیقی همکاری کسی این روزها گفته بود، سایه‌تان کم نشود. نباشید همه کار و زندگی‌مان به هم می‌ریزد. دست‌کم می‌فهمید آدم‌ها حتی اگر به ضرورت، او را از یاد نبرده‌اند. اگر یک روز عصر کسی او را دیده بود پشت میز آشپزخانه نشسته، چایی لیوانی سرد شده را بین دست‌هایش گرفته، از پنجره حیاط با چشم‌های مات و کدر بیرون را نگاه می‌کند، شاید می‌شد برایش کاری کرد. با این همه پروین دخت امروز ظهر مرده بود، و حالا هیچ کار دیگری نمی‌شد کرد.

هنوز ایستاده بودم کنار میز منشی شرکت که زنگ زدند، گفتند خبر بد. پروین دخت روشنی امروز ظهر تمام کرد. یخ کردم. دستم را گرفتم لبه میز که نیغتم. همان وقت فکر کردم این حال برای خبر تمام کردن کسی که خانه پُرش، پنج شش باری تلفنی با او مکالمه داشته‌ای، شاید دور از انتظار باشد اما وقتی آدم از چنین خبری این‌طور بهت‌اش می‌زند، یعنی شاید با رشته‌هایی که نمی‌دانسته‌ای زمانی در همان چند مکالمه جوری به این آدم بسته شده‌ای که روحش هم خبر نشده.

پروین دخت صدایی زیر و گرم و بسیار مهربان داشت، و ابایی نداشت از اینکه موقعیت‌های سخت کاری یا خانوادگی‌اش را به راحتی، برای تو حتی اگر غریبه بودی، به تفصیل تعریف کند. عجیب نبود که با چند مکالمه کوتاه طلبکارها و بدهکارهایش را شناخته باشی، دانسته باشی پسرش در کدام دانشگاه انگلیس داروسازی می‌خواند، دلالت برای نوه دختری‌اش با موهای مشکی و صورت گرد، پَر زده باشد یا توصیه کرده باشی برای دردی که گه‌گاه در سینه‌اش می‌پیچد و نفس‌اش را به شماره می‌اندازد، پیش متخصص برود.

آن روز ظهر درد که به جانش افتاده بود، وادارش کرده بودند بلند شود برود بیمارستان. دو روز قبل به مهندس یعقوبی گفته بود از ترس طلبکار دارد سکنه می‌کند. طلبکار به خودی خود از نسل آدم است، شاخ و دم که ندارد، چیزی که او را برای کسی مثل پروین دخت ترسناک می‌کند، همان یک مقال گوشت سرخ توی دهان‌اش و کلماتی است که به فراخور فرهنگ و صبوری‌اش از حنجره‌اش بیرون می‌ریزد، و بدهکار را مبهوت می‌کند. در واقع طلبکار این توانایی را دارد که کل گذشته پر افتخار، کودکی شاد، غرور و اعتماد به نفس تو را در کمترین زمان، با چند کلمه تحقیرآمیز دود کند و به هوا بفرستد. می‌تواند کاری کند

راوی و پروین دخت
دو روی یک سکه‌اند.
طوری که راوی از
پروین دخت می‌گوید
تا از خودش گفته
باشد. بیماری و مرگ
پروین دخت گویی
آینده محتوم راوی است.
زنی که «عمری با لبخند،
بار زندگی همه آدم‌های
اطرافش را به دوش»
می‌کشد؛ و سرانجام از
ترس طلبکار یا ترس
و «خستگی بزرگتری»،
تسلیم می‌شود و تن
به مرگ می‌دهد.

نقد داستان

داستان کوتاه پروین دخت، بیش از آن که به «پروین دخت» مربوط باشد، به راوی داستان و «موقعیت‌های سخت کاری» و حس و حال شخصی او مربوط است. مصداق همان که فرمود: بهتر آن باشد که سر دلبران / گفته آید در حدیث دیگران. برای همین هم هست که راوی، بعد از شنیدن «خبر تمام کردن کسی که خانه پُرش، پنج شش باری تلفنی با او مکالمه داشته [...] این طور بهت‌اش می‌زند» و «کنار میز منشی روی زمین» می‌نشیند و اشکش جاری می‌شود.

بند اول داستان از منظر یک راوی سوم شخصِ فعلاً ناشناس نقل می‌شود؛ که به معرفی پروین دخت و کودکی او می‌پردازد. در بند دوم داستان، این راوی سوم شخص، با گردشی نرم، جایش را می‌دهد به یک راوی اول شخص که زن است («گره روسری را شل کردم») و مدیر یک شرکت؛ و طرف حساب «نظری» نامی که نمونه بارز بی‌زینس من (!) های قالتاق دو روی پشت هم انداز زبان باز طمع‌کار همیشه طلبکارِ فعال در جامعه امروز است. البته «طلبکار به خودی خود از نسل آدم است»؛ اما «چیزی که او را برای کسی مثل پروین دخت [و لایب برای راوی داستان] ترسناک می‌کند، همان یک مَثقال» زبان و حرف‌هایی ست که از دهانش «بیرون می‌ریزد» و «می‌تواند کاری کند که به واقعی بودن هر چیز که تا به حال داشته‌ای شک کنی».

راوی و پروین دخت دو روی یک سکه‌اند. طوری که راوی از پروین دخت می‌گوید تا از خودش گفته باشد. بیماری و مرگ پروین دخت گویی آینده محتوم راوی است. زنی که «عمری بالبخند، بار زندگی همه آدم‌های اطرافش را به دوش» می‌کشد؛ و سرانجام از ترس طلبکار یا ترس و «خستگی بزرگتری»، تسلیم می‌شود و تن به مرگ می‌دهد. زندگی فقط خرید و فروش نیست؛ و «در این کالبد ظریف» نیازهای دیگری هم هست، که این‌طور که پیدا است در این جامعه مقهور بازار، دیگر کسی به آن اعتنا نمی‌کند. «نیاز به دلگرم شدن، محبت دیدن، نوازش و هر چیز دیگر»ی که به آدمی بفهماند دیگران «او را از یاد نبرده‌اند».

نیروی این داستان در نگفته‌های آن است؛ و در آن رشته‌هایی که آدمیان را به یکدیگر وصل می‌کند. وقتی این رشته‌های اتصال بریده شود و پیوند میان آدمیان به دهکاری و طلبکاری مرسوم در بازار و «موقعیت‌های سخت

کاری» منحصر گردد، آدمی «از ترس طلبکار» کارش به بیمارستان می‌کشد و «سکته می‌کند» و می‌میرد. «در واقع طلبکار این توانایی را دارد که کل گذشته پرافتخار، کودکی شاد، غرور و اعتماد به نفس تو را در کمترین زمان، با چند کلمه تحقیرآمیز دود کند و به هوا بفرستد. می‌تواند کاری کند که به واقعی بودن هر چیز که تا به حال داشته‌ای شک کنی».

داستان، هرچه هم کوتاه باشد، البته با قصه و تمثیل فرق می‌کند. قصه پروین دخت چیزی است میان داستان و تمثیل. از یک طرف راوی و شیوه روایت و لحن و کنش و واکنش و حال و هوای یک داستان را دارد؛ از طرف دیگر این حال و هوای قدر کلی و فارغ از جزئی‌نگری‌ها و جزئی‌نگاری‌های یک داستان مدرن است که آن را به سمت یک قصه تمثیلی می‌کشاند. برای مثال آنجا که راوی وارد دفتر می‌شود و «منشی گوشی را نگه داشته بود توی هوا و غمگین» نگاهش می‌کند، با یک کنش داستانی درخشان روبه‌رویم. اما شروع داستان و «کودکی شیرین» پروین دخت و «خوشبختی مایه غرور» او که «او را از سایر آدم‌های دور و برش» جلو انداخته، بیشتر شبیه یک قصه است تا داستان.

من اساساً چندان میانه‌ی با نوشته‌هایی که به عنوان داستان مینی‌مال یا داستان کوتاه یا داستانتاک و این‌گونه عناوین باب روز عرضه می‌شود و بازارش هم گرم است، ندارم. می‌گویم - و این را قبلاً جایی به طنز و تفصیل گفته‌ام - که «داستان کوتاه کوتاه» (و عناوین مشابه) [...] اول باید «داستان» باشد، بعد «کوتاه کوتاه» یا لاغری ریزه و غیره. «(فصلنامه زنده‌رود / شماره ۴۵-۴۳).

داستان یا قصه پروین دخت هرچه هست از نوعی تمامیت و نثری پیراسته و لحنی مناسب برخوردار است. گاهی خواننده را به یاد همان تمثیل نای از نیستان بریده مولوی می‌اندازد که در نفیرش مرد و زن نالیده‌اند؛ گاهی هم - مثل هر داستان خوب دیگری - خواننده با راوی همداستان می‌شود و همراه او «پشت میز آشپزخانه» می‌نشیند، «چایی لیوانی سرد شده را بین دست‌هایش گرفته، از پنجره حیاط با چشم‌های مات و کدر بیرون را نگاه می‌کند» و می‌داند که «پروین دخت امروز ظهر مرده» و حالا دیگر «هیچ کاری» برایش نمی‌شود کرد.

اصفهان

دوشنبه ۷ مرداد ۱۳۹۲